

سوزان سانتاگ

# عاشق آتشفشان

داستانی عاشقانه

فرزانه قوجلو



موسسه انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

ایسحا بازار کهنه فروش هاست ورود محالی است ورود برای همه آزاد است حماعتی شلخته ناقلاها حوش می گذراند چرا داخل می شوی؟ توقع داری چی بیسی؟ من تماشا می کم چهارچشمی می پایم که چه اتفاقی در دنیا می افتد چی باقی می ماند چی را همیطوری به حال خودش ول می کسد چی دیگر عریر بیست چی را ناید قربانی کرد چی بود که کسی فکر کرد برای دیگران حال است اما این، اگر قلاً ریر و رویش را واری کرده باشد، چربد است ولی شاید چیر نا اررشی باقی مانده باشد به اصلاً چیر نا اررشی و خود ندارد اما چیری هست که من می خواهم می خواهم بحاتش بدهم چیری که نا من حرف می رید با شیفتگی های من نا من حرف می رید، ار آن حرف می رید آه

چرا وارد می شوی؟ یعنی این قدر وقت اصافی داری؟ تو تماشا می کسی پرسه می ربی گذر رمان را ار دست می دهی فکر می کسی به حد کافی وقت داری همیشه بیشتر ار آن چیری که فکر می کسی وقت می گیرد بعد دیرت می شود ار دست حودت کلافه می شوی می خواهی بمایی اعوا می شوی مرحر می شوی همه چیر به هم ریخته همه چیر شکسته بد

سته سدی شده یا اصلاً سته سدی نشده برای من از سوداها و خیال‌هایی می‌گویند که لارم بیست ندانم لارم است آه، نه نه هیچ کدام از این‌ها بیاری ندارم چیزی را نا نگاهم می‌بلعم نباید چیزی را سردارم، نعل کم همان موقع که فرو شده‌اش مرا ریر چشمی می‌پاید من درد بیستم به احتمال خیلی قوی خریدار هم بیستم

پس چرا وارد می‌شوم؟ فقط برای آن که ناری کم ناری قایم ناشک ندانم چی بود و قیمتش چقدر بود، چقدر ناید می‌بود و چقدر ناید در آینده باشد اما شاید قیمت نکم، چانه بریم، خرید نکم فقط تماشا کم فقط ول نگردم احساس می‌کنم سکالم دهم حالی است

پس چرا وارد می‌شوم؟ خیلی‌ها مثل ایحاست دشت‌ها، میدان‌ها، حیوانات طاق‌دار، اسلحه‌خانه‌ها، پارکینگ‌ها، اسکله‌ها همه‌ها می‌تواند باشد، گرچه اتفاقی گذرم به ایحا افتاده همه‌ها می‌تواند باشد اما من به ایحا می‌آیم نا نلور و شلوار حین و کفش‌های تیس مهت، بهار ۱۹۹۲ ایحا تجربه‌ای تحقیر آمیز از هستی‌ناست کسی را می‌بینی که کارت‌پستال هرپیشه‌ها را می‌فروشد، کسی دیگر سینی انگشترهای ناواوها را نشات می‌دهد این یکی جعه‌ای دارد پر از کاپش‌های حلانان حگگ جهانی دوم، آن یکی مثنی چاقو اتومیل‌های آن مرد را سین، طرف‌های نلور آن زن را، صدلی‌های حصیری آن مرد، کلاه‌های سیلندری آن زن، و مردی هست نا سکه‌های رومی، و آنجا حواهری، گنجی را می‌بینی می‌توانست اتفاق بیفتد می‌توانستم بیستم شاید نخواهمش شاید بحرمش تا هدیه بدهم، نله، هدیه نه کسی دیگر دست کم می‌توانم بفهمم که وجود داشت و ایحا می‌شد پیدایش کرد

چرا وارد می‌شوم؟ تا همین حالا هم کافی بیست؟ می‌توانستم بفهمم که ایحا بیست مطمئن بیستم چی می‌تواند باشد می‌شد آن را سرحایش روی میرنگدارم هوسم مرا نه حلو هل می‌دهد نه خودم می‌گویم چه می‌خواهم شوم نله کافی است داخل می‌شوم

پایان حراح تابلوهای نقاشی است، لندن، پاییز ۱۷۷۲ تابلو در قانی برحسته نا برگ‌های طلایی روی دیوار حلوی اتاق سرگگ آویران است، و بوسی است در حال دل‌ربایی از کاپید که می‌گفتند کار کورحو است و صاحبش خیلی نه آن امیدوار بود، فروخته نشد کار کورحو سود اتاق کم کم حالی می‌شود مردی چهل و دو ساله، بلند قامت (سرای آن روزگار مردی نلندقد بود) و حوش سیما آهسته حلو می‌آید، همراه مردی که شیشه او سود و بصف سش را داشت و نا فاصله‌ای از سر احترام همراهی‌اش می‌کرد هر دو لاغر بودند، نا پوستی رنگ‌پریده و طاهر بی‌اعتای اشراف مرد مس‌تر گفت «وبوس من! مطمئن بودم که فروش می‌رود خیلی‌ها نه آن علاقه‌مند بودند»

مرد حوان‌تر گفت «اما افسوس»

عاقله‌مرد نه فکر فرو رفت، مشکل می‌شد فهمید که آیا تمایر تابلو خودش کفایت می‌کرد یا نه، واقعاً گیج شده بود مرد حوان‌تر نا احمی بر پیشانی گوش می‌داد

مرد مس ادامه داد «چون حدایی از آن برایم عم‌انگیر بود، نه خودم گفتم حالا که فروش برفته پس ناید حوشحال ناشم اما ضرورت وادارم کرد و فکر نمی‌کنم قیمت نالایی رویش گذاشته باشم»